

«خانه برنار دو آلبا» در سفر



Het kärlek
på persiska

mpplig okroppelighet. Det brinner och stormar under det stumma höljet.

همه چیز به سرعت و به گنگی یک خواب بود. تصاویر محوی بر خاطر می آید.

یک هفته پیش از سفر من (طراح لباس) و خسرو محمودی (دستیار کارگردان) در توهم رفتن و نرفتن به دنبال چمنان و جمع آوری وسایل از آرشیو لباس و آکسسوار بودیم. و این نامه بازی های بی انتها، و ما همواره مانند یک فرفره و گاه حلزون به دور خود می چرخیم و به دور مرکز هنرهای نمایشی و تالار وحدت و کارگاه دکور و لباس به دنبال امضاها، و در این سرگیجه بی انتها می رسیم به یک روز مانده به سفر و دیدارمان با ریاست مرکز هنرهای نمایشی. پس از آن روزهای دورانی در بسته می شود و از ما با چای و شیرینی پذیرایی می شود و بین ما حرفه ایی دوستانه رد و بدل می شود و ما در این ۶۰-۷۰ دقیقه آرامشی گمشده را باز می یابیم و خاطر جمع می شویم که این سفر خیالی نیست. ریاست مرکز برای ما از اهمیت اینگونه سفرها می گوید و دعای خیرش را بدرقه راهمان می کند و ما از اتاقمان خارج می شویم. سرگیجه دوباره شروع می شود. دیدن به دنبال چمنانها (لباسها) آکسسوار، فرار از نگاه دوستانی که از سفر ما آگاهند و طوری به ما نگاه می کنند انگار در چهره ما پی چیزی می گردند (یک چیز گنگ) انگار که ما خارجی شده ایم اما ما انقدر کار داریم و انقدر همه چیز دیر شده است که فرصت اثبات خارجی نشدنمان را نداریم. تا اینکه غروب می شود به طور معجزه آسایی همه چیز مرتب و خیر می رسد که من یک روز دیرتر همراه خانم تیموریان به سفر خواهیم رفت. نفس راحتی می کشم چون فرصت جمع کردن وسایل شخصی خود و خلاصه با خانواده ام را پیدا می کنم پنجشنبه ۱۵ اردیبهشت با خانم تیموریان (که به جای خانم راستکار که درگیر تیمارداری شوهرشان بودند در نمایش نقش آفرینی می کردند) راهی سفری ناشناخته می شویم.

با وجودی که از کودکی با زبان آلمانی و اشخاص آلمانی زبان برخورد داشته ام هرگز فرصت سفر به کشور آلمان را پیدا نکرده بودم اما همواره از خشکی و نژادپرست بودن آنها بسیار شنیده بودم. اما همه چیز بر عکس تصور من بود.

مهمان نوازی گروه تئاتر روهر کم از مهمان نوازی ما ایرانی ها نداشت. وقتی یا به محوطه تئاتر می گذاشتیم چهره هایی که طی ۴-۵ سال در جشنواره تئاتر فجر دیده بودیم باز می شناختیم و همگی به گرمی از ما استقبال می کردند. از اینکه ما به آنجا رفته بودیم ابراز خوشحالی می کردند و ابراز علاقمندی برای تداوم این ارتباط فرهنگی، تصویری که از آلمانها داشتیم بکلی تغییر کرد و باز به این نتیجه رسیدم که خانه تئاتر یک خانه جهانی است و ما همه با هم هم زبان ایم.

ما در ابتدا در شهر دویسبورگ (Duisburg) شهر کوچکی در نزدیکی مولهیم (Mollheim) مستقر شدیم. اولین اجرای ما روز ۱۸ اردیبهشت در تئاتر شهر مولهیم بود. دو روز قبل از اجرا به تمرین در سالن تمرین تئاتر روهر گذشت. سالن تئاتر شهر مولهیم بزرگ بود و از نظر ابعاد و اندازه با صحنه تالار وحدت فرق زیادی نداشت. تعداد زیادی تماشاگر برای دیدن نمایش آمده بودند و تشویق پر شور آنها باعث شد گروه برای اجرا در شهرهای دیگر انرژی و اعتمادیه نفس کافی بدست آورد.

روز بعد برای دیدن نمایش «پرای سه پولی» به شهر هاملن (Hamelin) سفر کردیم. این نمایش هم به کارگردانی و با بازی روبرتو چولی و گروهش بود. شهر هاملن حدوداً ۳ ساعت با محل استقرار ما در دویسبورگ فاصله داشت. ۳ ساعت رفت

و ۳ ساعت برگشت بعضی از ما را برای رفتن مردد کرده بود. اما اجرای زیبای نمایش و حال و هوای نمایش برشت و موسیقی و اشعار زیبای این کار و نرمی بازی بازیگران خستگی راه را از تنمان به در کرد و من با آوای موسیقی این نمایش شوقی دوباره در دلم زاده شد: «خدایا ما در برلینر انسامبل (Berliner Ensemble) اجرا خواهیم داشت! و من از کسانی که پافشاری می کردند که برای دیدن اجرا بردیم. از جمله خانم نجومی و خانم طهماسبی قلباً ممنونم. روز بعد در شهر کولن اجرا داشتیم. (Köln) سالن بزرگ بود و دکور نمایش در آن خوش می درخشید.

تعداد تماشاگران در این شهر کمتر از مولهیم بود اما در عوض تعداد تماشاگران ایرانی بیشتر. از آنجا که این سالن امکان ترجمه همزمان را نداشت آقای چولی در ابتدای نمایش داستان و روند نمایش را برای تماشاگران توضیح دادند. بعد از اجرا نمایش زمانی که برای دیدن یکی از دوستان به سالن انتظار تماشاگران رفتم. تعدادی از خانواده های ایرانی را دیدم که هر کدام در ارتباط با اجرا سوالات و نظراتی داشتند مثلاً «در ایران هم این نمایش را اجرا کردید؟» «با همین بازیگرها؟» «به همین شکل؟» «بیرخورد مردم چطور بود؟»

و در نهایت جمله ای که در ذهنم حک شده: «واقعاً آفرین؛ ما به شما زندهای ایرانی افتخار می کنیم!»

همان شب در منزل یک کارگردان تلویزیونی که او را در تهران هم ملاقات کرده بودیم به شام باشکوهی دعوت شدیم. که البته به دلیل خستگی و مسافت زیاد خیلی کوتاه در آنجا توقف کردیم. اما با وجود کوتاهی شب بسیار دلنشین و فراموش نشدنی بود.

روز جمعه ۱۳ اردیبهشت پس از ۱۸ ساعت مسافرت با اتوبوس و کشتی به شهر مالمو (Malmo) در سوئد رسیدیم. به هنگام ورود به هتل دو خانم ایرانی زبان از ما استقبال کردند. این خانمها از طرف مدیر جشنواره مأمور شده بودند که در کنار

می‌شد به راحتی صحنه تعقیب و گریز در یک فیلم جانی را در آن تصور کرد.

مسئول بخش فنی این تئاتر خانم ریزنقشی بود که به من معرفی شد. در مورد او اول از همه شلوار کارگری شش جیبی که به پاداشت جلب‌نظرم را کرد. از هر جیب آن یک آچار یک انبردست چکش و یا سیم‌چین سرک می‌کشید. او به دقت به خواسته‌های من گوش داد و مرا بی‌صدا به طبقه بالا هدایت کرد.

در اینجا در سمت راست رختکن بزرگی قرار داشت با آینه و دستشویی و حمام و قفسه‌ای که در آن وسایل گرم و پنبه و شیرپاک‌کن به وفور یافت می‌شد. در سمت چپ آشپزخانه‌ای بود که همواره بوی قهوه می‌داد و پشت آشپزخانه خیاط‌خانه‌ای مجهز به چرخ خیاطی اطو، خشک‌کن و هر آنچه لازم است. او به من طرز کار با ماشین لباسشویی و خشک‌کن را یاد داد و به من گفت که هر گروهی که به اینجا می‌آید کارهای خود را به تنهایی انجام می‌دهد و در این تئاتر کارمند ثابتی وجود ندارد.

در آن مدت چهار شب ما توانستیم لباسهای نمایش را بشویم و از امکانات موجود در رختکن، آشپزخانه، خیاطخانه و کارگاه

گروه باشند و به مسائل گروه رسیدگی کنند.

فردای آنروز ما به سالن نمایش سودرا (sodra) رفتیم. صحنه به نسبت به دکور ما کوچک بود و دکور نمود لازم را نداشت. ما در این سالن دو شب اجرا داشتیم. تعداد تماشاگران کم بود اما همین تعداد کم با دیدن نمایش به وجد آمده بودند و به ما امیدواری می‌دادند که حتماً در استکهلم تماشاگران بیشتری خواهیم داشت.

فردای آنروز به سوی استکهلم (Stokholm) به راه افتادیم. در همان لحظه ورود به این شهر متوجه زیبایی آن شدیم. هر کوچه و هر ساختمان و مجسمه‌ای به آرامی داستانی تاریخی را زمزمه می‌کرد و این آب کانال گوتا (Gotta) صنداها را می‌شست و ما را متوجه امروزمان می‌کرد یعنی: ما گروه «خانه برناردو آلبا» ساعت ۶ بعدازظهر در شهر استکهلم. ما در این شهر چهار اجرا در تئاتر اوریون (Orion) داشتیم. برای من دوست داشتنی‌ترین سالن همین سالن تئاتر اوریون بود. این سالن شبیه ساختمان نیم ساخته یک پارکینگ عمومی بود. طبقاتی که بر روی تیرآهن سوار شده بودند و بالکن‌هایی را ایجاد کرده بودند که هر لحظه احساس می‌شد شاید بازیگری در یکی از این بالکنها ظاهر شود و آوازی دلنشین بخواند و یا

 Theater an der Ruhr
Dramatic Arts Center Teheran



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

دکور استفاده کنیم. خلاصه تئاتر اوریون خانه‌ای بود که ما ۴ روز در آن تئاتر بازی کردیم. زندگی کردیم. اجراهای استکهلم برای گروه هیجان‌انگیز بود. چون در این شهر ایرانی زیاد است و بنابراین نگاه منتقدانه و موشکافانه بیشتر.

پس از اجرای اول آقای چولی برای اجرای نمایش «شاهزاده کوچولو» به آلمان برگشت و ما سه شب بعد را

بدون حضور او اجرا رقتیم. البته فراموش نخواهیم کرد که حضور گرم و دوستانه آقای راد در اجراها همواره گرمی بخش دل گروه بود.

شاید هیچ اجرایی در استکهلم به اندازه شب دوم برای گروه هیجان‌انگیز نبود و آنهم به دلیل حضور خانم سوسن تسلیمی در جمع تماشاگران.

بعد از اجرا خانم تسلیمی گروه را مورد لطف و تشویق خود قرار دادند و فردای آن روز برای یکایک اعضاء گروه روزنامه‌ای را که نقد بسیار خوبی راجع به نمایش ما چاپ کرده بود هدیه آوردند.

- برای همه با صبر و حوصله مقاله را ترجمه کردند و برای تک

تک افراد جمله

محبت آمیزی نوشتند.

دیدن خانم تسلیمی هم

اتفاقی رویایی بود. هنوز

وقتی نوشته‌اش را پای نقد

روزنامه می‌بینم به خود

می‌گویم: «واقفیت بود»

اما باز نمی‌دانم. شاید این

خطوط هم فقط توهم‌اند.

مدیر جشنواره «ترنس

فیوژن» (Trans// Fusion)

پیش از هر

اجرا توضیحاتی راجع به

همکاری مرکز هنرهای

نمایشی و تئاتر روهر آلمان

می‌دادند و نمایش همراه

با زیرنویس سوئدی به اجرا

درمی‌آمد.

خوشبختانه نگرانی گروه

برای برخورد ایرانیها

بی‌اساس بود چرا که ما

بیشتر با کسانی مواجه

شدیم که کار را پسندیده

بودند و این حرکت را یک

حرکت درست در جهت

گفتگوی فرهنگ ایرانی با

فرهنگ دیگر کشورها

می‌دانستند.

آغاز سخن یک خانم را که



بعد از یکی از اجراها در مورد چولی گفت فراموش نمی‌کنم: «چولی کسی است که همواره در جوانی به دنبال یک تئاتر جهانی می‌گشت. امروز روبرتو چولی ایتالیایی در آلمان گروه تئاتری دارد. او در ایران نمایشی اسپانیایی را کارگردانی کرده است و امروز آنرا در سوئد به زبان فارسی به نمایش می‌گذارد.»

از استکهلم تا برلین بیش از ۲۰ ساعت راه زمینی و دریایی بود. توقف ما در برلین بسیار کوتاه بود و ما فرصتی برای دیدن این شهر تاریخی نداشتیم.

اما من فکر می‌کنم مهمترین بخش سفر ما فرارسیده بود. و آن هم اجرای نمایش در برلینر انسامبل (Berliner Ensemble) بود. شاید هر کسی که با تئاتر سروکار دارد آرزوی دیدن این ساختمان را از نزدیک داشته باشد.

شب اول برای دیدن نمایش «صعود ممانعت پذیر آرتورواوئی» به سالن نمایش رقتیم. سالن بر عکس توقع من بسیار مجلل بود مجلل از نوع قدیمی آن یعنی برجسته‌های طلائی رنگ با پارچه مخمل سرخ رنگ بالای صحنه نقش برجسته دو

فرشته آئینه‌ای در دست دارند. همه اجزاء آن دم از قدمت این ساختمان می‌زنند.

فردای آن روز روز اجرا بود و بعد از آن برنامه وسایل برای بازگشت به ایران.

سالن پر از تماشاگر بود و اجرای آن شب انقدر هیجان‌انگیز بود که به سرعت گذشت. موقع کف زدن تماشاگران

وقتی برای چندمین بار بازیگران به روی صحنه رفتند و چولی و هاین (طراح صحنه) و من و وارا (طراح حرکت) نیز

به روی صحنه رقتیم در میان انبوه تماشاگران نقش برجسته‌ها را می‌دیدم و حضور ما که

به آرامی بر دیوارهای این ساختمان تاریخی نقش می‌بست. حضور یک

گروه ایرانی در سالن تاریخی برلینر انسامبل (Berliner Ensemble)

ماهانمه شماره نهم/۱۵

